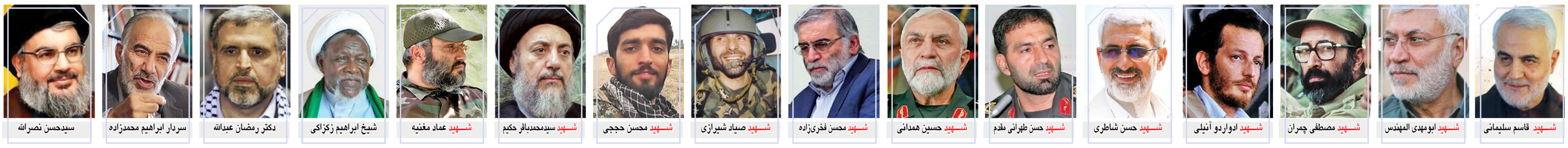

همان طور که کلید را در قفل درب حسینیه می‌چرخاند با لبخند ظریفی عذرخواهی می‌کند و می‌گوید:تازه به خانه رفته بودم که شما تماس گرفته بودید.هنوز زبان عذرخواهی‌اش براه است که ما از راهرو باریکی وارد حسینیه می‌شویم. سرتاسرش عکس شهید و پارچه نوشته‌های محرم است.چشمم به عکس شهیدی می‌افتد که ما را دعوت کرده است.شباهت زیادی به میزبان دارد طوری که اگر عنوان و تاریخ شهادت زیرعکسش نبود می‌گفتم خود میزبان است. رو به میزبان می‌گویم:چقدر به هم شبیه هستید مصمم می‌گوید:برادرم است. اشاره می‌کند و روی یکی از صندلی‌های پلاستیکی که دورتا دور فضا را پرکرده‌اند می‌نشینیم و او از خودش می‌گوید: من برادر شهید محمود رشیدیان و عموی شهید محمد رشیدیان هستم ۷۷ سال سن دارم.وقتی که جنگ شد حدودا ۳۴ سالم بود ابتدا با اتوبوس مجروحین را از ماهشهر به شهرستان‌ها می‌بردم. بعدها به عنوان بسیجی در سمت مسئول موتوری بهداری منطقه ۸ سپاه به جبهه رفتم. محمود بعد از من عازم جبهه‌ها شد. او ۱۷سال از من کوچک‌تر بود.

کمی زمانِ رها شده در چنگال واژه‌ها را به عقب می‌کشیم و از حاج محمدحسین می‌خواهم از فعالیت‌های قبل از انقلابش بگوید که در پاسخ می‌گوید: من ۸سالم بود که در خیابان زند اهواز هیئت دار بودم.محمود که به سن بلوغ رسید در هیئت سیستم‌ها را تنظیم می‌کرد.یادم هست ۱۷ ریال جمع کردم و به پدرم دادم او هم مقداری از خودش روی آن گذاشت و سه تا دهل چوبی برایمان درست کرد پرچم و بقیه‌ی وسایل را هم تهیه کرد.

مراد پاسبان

سال دوم بود که قرار بود هیئت مان را دوباره برپاکنیم.یک‌روز با بقیه ی بچه‌ها گود کنده بودیم و مشغول بادام بازی بودیم که مرادپاسبان آمد واز پشت سر دوتا گوش من را گرفت و گفت: «یتیم اوستا رشید» امروز هیئت رو درنمیاری من زیر دستش به لرزه افتاده بودم؟ واقعا ازش می‌ترسیدیم. به محض اینکه گوش‌هایم را رها کرد و کمی از ما فاصله گرفت بلند شدم و به او گفتم: حالا کارت به جایی رسیده که میخوای جلوی هیئت امام حسین(ع) را بگیری؟ ودوباره دنبال ما دوید و ما هم فرار کردیم.

۱۴ استکان و یک حوض آب

یادم هست سال ۳۴ تابستان خیلی سختی بود نزدیک ساعت ۴ بعد از ظهرکه ما هیئتمان را راه انداختیم نیم ساعتی نگذشته بود که ۵ یا ۶تا درشکه با پاسبان آمدند و دور هیئت ما حلقه زدند و ۱۴ نفرمان را گرفتند و به کلانتری بردند.حوضی وسط کلانتری بود که ترکه‌های چوب انار را در آن نگهداری می‌کردند. به محض رسیدن ما را با آن ترکه‌ها کتک زدند. چند دقیقه بعد ۱۴ استکان کمر باریک به دستمان دادند و گفتند طی نیم ساعت باید آب حوض را خالی کنید اگر نتوانستید آن را خالی کنید دوباره همان کتک‌ها با ترکه ی انار اجرا می‌شود. ما که می‌دانستیم اگر ۵روز هم تلاش کنیم فایده‌ای ندارد اما کمی خودمان را مشغول کردیم. بعد از نیم ساعت دوباره کتک مفصلی به ما زدند.

فرار از بازداشتگاه

یک افسر ستوان یک بود که می‌دانست من را به بهانه ی چایی آوردن صدا زد. ما هم یواش در را باز کردیم و فرار کردیم. پاسبان چاق و چله‌ای بود که یک جفت دمپایی هم پایش بود به دنبال ما دوید. در حالی که با زانو زمین خورده بود صدا زد جناب سروان فرار کردند به نظرم می‌رسید تمام آن برنامه‌ها و کتک کاری‌ها را چیده بودند که ما را از برگزاری هیئت بترسانند.

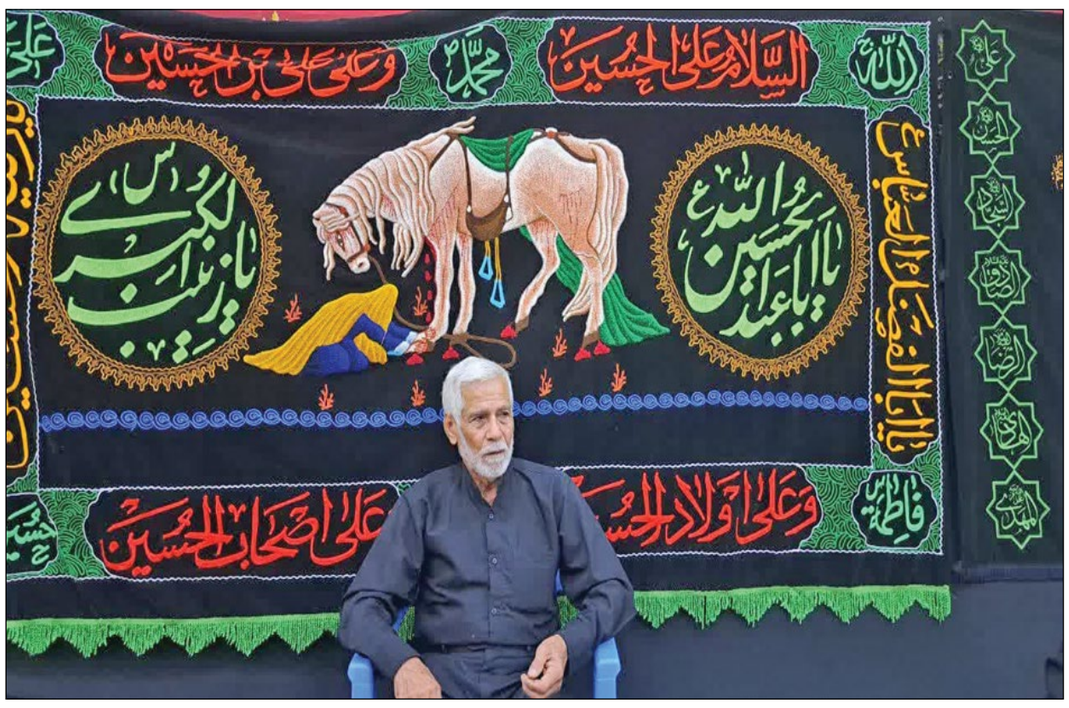

گفت وگو با محمدحسین رشیدیان‌زاده برادر شهیدان رشیدیان‌زاده

امانتی که پس داده شد

قلمدار مهاجر

مسئول هیئت هستم گوشم را گرفت از بقیه جدا کرد و سیلی محکمی به گوشم زد و گفت: یتیم «ام حبابه» که من تعجب کردم در حالی که من اسم مادرم را به زمان نمی‌آوردم چه طور ما با آن سن و سال کم برایشان خطر داشتیم که این‌طور در مورد ما اطلاعات داشتند و این‌قدر با حرص ما را صدا می‌زدند بعد از کلی بد و بیراه گویی ما را داخل بازداشتگاه انداختند بعد از یک ساعت دوباره پشت در بازداشتگاه آمد و به کنایه صدا زد "یتیم ام حبابه" بیا من که می‌ترسیدم جلو بروم. صدا زد میای یا خودم بیام. جلو رفتم دوباره گوشم را گرفت و گفت: من میرم توی دفترم. قفل در را هم باز کردم. پاسبان را که صدا زدم چایی بیاورد شما وقت دارید فرار کنید اگر توانستید فرار کنید که هیچی اما اگر نتوانستید فرار کنید اگر پشت گوشتان را دیدید پدر و مادرانتان را هم می‌بینید. ده دقیقه بعد پاسبان چون آن زمان برگزاری هیئت جرم بود.بعد از آن ما به صورت مخفیانه به برگزاری هیئتمان ادامه دادیم به طوری که در طول روز نیم ساعتی سینه می‌زدیم و با دیدن پاسبان یا درشکه سریع فرار می‌کردیم.

حاج حسین نامی بود که خانه ی بزرگی داشت هنوز هم خانه‌اش دست نخورده باقی مانده است. شب‌ها در خانه‌اش روضه برگزار می‌شد ما می‌رفتیم اطراف خانه گشت می‌زدیم که ساواک سرنرسد از قبل به ما گفته بودند که ساواکی‌ها لباس شخصی و کراوات قرمز با خطوط آبی می‌پوشند و همچنین یک سری ویژگی‌های دیگری داشتند که می‌بایست به محض دیدن چنین افرادی بلافاصله به اشخاصی که در روضه بودند اطلاع می‌دادیم تقریبا ۱۱ سال ما با چنین خفقان و سختی مراسم برگزار می‌کردیم اما الان با وجود این‌همه امکانات کسی قدر نمی‌داند.

ریاست شورای هیئت‌های استان

من حدود ۳۰سال رئیس هیئت‌های استان

بودم. تقریبا ۱۰سال قبل از پیروزی انقلاب خانه ما در خیابان سعدی روبه‌روی خانه شهید حسین علم الهدی بود. حسین علم الهدی و محمود ما چند سالی با هم اختلاف سنی داشتند اما محمود به دلیل علاقه وافر به حسین با او در برخی از فعالیت‌ها مشارکت داشت. حسین علم الهدی در سنین نوجوانی که سن و سال کمی داشت بارها توسط ساواک بازداشت شد.

فرمانده موتوری بهداری

جنگ که ادامه پیدا کرد من تقریبا ۴ سال فرمانده موتوری بهداری بودم. کار ما این بود که موقع شروع عملیات‌ها به گردان‌ها آمبولانس، پزشک و امدادگر می‌دادیم. مثلا اگر گردانی از مشهد می‌آمد و قصد عملیات داشت با ما جلسه می‌گرفتند و ما این امکانات را در اختیارشان می‌گذاشتیم. چند ماشین را هم برای پاتک نگه می‌داشتیم و ماشین‌های اعزامی را بعد از چند روز فرا می‌خواندیم.

ماجرای محمود

یک‌روز محمود به من گفت: باید من را با خودت به منطقه ببری. من قبول نکردم شخصی به نام عزیز داریوشی آن زمان در بهداری هم مسئول ما و هم، هم محله‌ای ما بود وقتی اصرارهای محمود را دید گفت: من محمود را با خودم می‌برم که همین طور هم شد. محمود را با خودش به قرارگاه برد و او را به عنوان دیدبان قرار داد که الان در همان منطقه یک دکل به نام شهید محمود نامگذاری شده است.

لباس پاسداری

محمود مدتی بعد آمد و یک دست لباس پاسداری به خواهرم داد و از او خواست برایش تنگ کند کار خیاطی لباسش که تمام می‌شود خواهرم از او می‌خواهد لباس را امتحان کند که محمود در جواب می‌گوید: نمی‌خواهم افراد آشنا این لباس‌ها را تن من ببینند من باید این لباس را در منطقه بپوشم و تنها عراقی‌ها آن را به تن من ببینند که در نهایت هم با همین لباس شهید شد.

رضایت مادر

ما ۴ دختر و ۵ پسر بودیم که محمود عضو آخر خانواده و کوچک‌ترین بچه بود. محمود از چهار پنج روز قبل از شهادتش مدام سراغ مادرمان می‌آمد و خودش را روی پاهایش می‌انداخت و می‌گفت:مادر اگر شما از همسایه‌تان یک ظرفی امانت گرفتی آن را پس نمی‌دهی؟ مادرم در جواب گفته بود بله که پس می‌دهم.اگر آن را پس ندادی و خواست به‌زور آن را از شما بگیرد آیا این شیوه را می‌پسندی؟ مادرم گفت: این چه حرفی هست که می‌زنی؟ خب ظرف مال خودش هست من آن را امانت گرفته‌ام کارم که تمام شد می‌برم و پس می‌دهم. محمود دوباره ادامه داد که خمس و زکاتت را چه؟ آن را پرداخت می‌کنی؟ گفت: بله پرداخت می‌کنم.

چند روزی همین شده بود شیوه ی همیشگی محمود که وقتی که از منطقه می‌آمد همین طور خودش را روی پاهای مادرم می‌انداخت و همین حرف‌ها را تکرار می‌کرد و در نهایت گفت: حالا اگر خدا به شما یک امانتی داده باشد چه؟ مادرم که دیگر منظورش فهمیده بود یک تشری به او زد و گفت: بلند شو..محمود بلند شد و گفت: اگر امانتی حساب کنی باید پس‌دهی اگر خمس و زکاتش را حساب کنی آن را هم باید بپردازی و..... مادرم در نهایت به همان طور که محمود خواسته بود امانت را پس داد. اما محمود درخواست دیگری هم داشت او به مادرمان وصیت کرد که بعد از شهادتش گریه نکند.

شهادت محمود

محمود به جبهه برگشت و درعملیات کربلای ۴ شهید شد اما خبری از بازگشت پیکرش نبود. یک روز در یک باران شدید هرچقدر منطقه را گشتم نتوانستم پیکرش را پیدا کنم من آن زمان آموزشگاه رانندگی داشتم مدتی از ماجرای شهادت محمود گذشته بود که دو تا از راننده‌های آموزشگاه سراغم آمدند و گفتند:حاجی ما پیکر محمود را به سردخانه آورده‌ایم اما یک مقداری شک داریم برو ببین خودش هست یا نه؟ با شنیدن این حرف خانمم را صدا زدم و گفتم: شما به خانه برو. داخل هم شبیه است.خانم‌ها دور یک تشت فلزی بزرگ پراز پیاز جمع شده‌اند و همه در حال پوست گرفتن پیازها هستند به چهره‌هایشان که نگاه می‌کنم در دلم می‌خندم که چرا چشم‌های من هنوز می‌سوزد اما اثری در چهره ی آنها نیست.

خانم دیگری از آشپزخانه هیئت بیرون می‌آید و چای تعارف می‌کند. از او در مورد این حال و هوا می‌پرسم. می‌گویند: برای برنامه هیئت قورمه‌سبزی آماده می‌کنند. دورهمی دلنشینشان را ترک می‌کنم به سمت درب خروجی می‌روم در حالی که آخرین نگاهم روی عکس محمود و محمد برای همیشه جا می‌ماند.

نرو در حیاط بنشین. اگر پیکر محمود پیدا شده باشد احتمال دارد بچه‌های سپاه برای اطلاع دادن به خانواده بیایند. خودم به سردخانه رفتم لحظاتی بعد بالای پیکر محمود بودم. از پشت به سرش تیر خورده بود. کمرش هم بدجور سوخته بود.بالاخره محمود تشییع شد و مادرم طبق وصیت محمودگریه نکرد. اما بعد از دو روز هرچه گشتیم خبری از مادرمان نبود که در نهایت او را که گرسنه از صبح تا عصرخبری از او نبود کنار قبر محمود پیدا کردیم. تا ما را دید اشکهایش را پاک کرد تا وصیت محمود بر زمین نمانده باشد.

نبوغ خاصی داشت

یکی از دوستان شهید تعریف می‌کرد که روزی سوار جیپی می‌شود که محمود راننده آن بود در حالی که ترمز نداشته است. دوستش به او می‌گوید: پس چه طور رانندگی می‌کنی؟ که او در جواب می‌گوید: نگران نباش.وقتی دقت می‌کند متوجه می‌شود که او با دنده‌های ماشین آن را کنترل می‌کند. دوستانش معتقد بودند توانایی‌های خاصی داشته حتی در همان مسئولیت دیدبانی و شناسایی دشمن.شجاعت و متانت خاصی هم داشت.شوخ طبعی و رفاقت ویژگی دیگرش بود که دوستانش بارها از آن تعریف می‌کردند.

راز نگه دار بود

محمود آدم راز نگه داری بود؟ یادم هست روزی به بیمارستان مراجعه کردم محمود را در بیمارستان دیدم. به او گفتم:محمود این‌جا چه می‌کنی؟ تو باید الان در منطقه باشی.گفت: به همراه مجروحین آمده‌ام. به او شک کردم چون این کار در حیطه ی مسئولیت او نبود که درهمین حین یک لحظه چشمم به گوشه ی پیراهنش افتاد که خونی بود با زور پیراهنش را بالا زدم دیدم که ترکش خورده است یکی از ویژگی‌های بارزش همین بود و همین ویژگی هم باعث می‌شد که رازنگه دار عملیات‌هایی باشد که از آن اطلاع داشت و در کل در کارش هم خبره بود و دوستانش اذعان می‌داشتند که در این زمینه خیلی چیزها از او یاد می‌گرفتند.

ماجرای محمد

محمد برادرزاده ی من بود. سن و سال کمی داشت. به همین خاطر مادرش راضی نبود که او به جبهه برود. پدرش او را در سن ۱۳سالگی با رضایت خود به جبهه برد. ۱۶ سالش که بود همراه پدرش به عملیات کربلای ۴ اعزام می‌شوند.حین عملیات محمد در کنار پدرش مورد اصابت خمپاره قرار می‌گیرد که در همان لحظه ترکش خمپاره به چشم و کلیه ی پدرش هم آسیب وارد می‌کند.تن نحیف محمد به کلی متلاشی می‌شود پدر با وجود شرایط بدی که برای خودش پیش آمده است پیکر متلاشی محمد را بغل می‌کند. آن را به داخل قایقی می‌گذارد و به سمت ایران روانه می‌کند که دوباره یک خمپاره دیگر به قایق برخورد می‌کند و همان تن پاره پاره را هم به زیر آب می‌کشاند و به مدت ۱۷ و ۱۸ سال پیکرش مفقود بود پدر محمد که پسر بزرگ خانواده ی ما بود پس از سال‌ها تحمل عوارض ناشی از جنگ به درجه ی شهادت نائل شد.

به انتهای گزارش رسیده‌ایم اما از فضای آرامش بخش این مکان نمی‌شود بی‌تفاوت گذشت.چشم‌هایم هنوز از بوی تند پیاز می‌سوزد. کمی از فضای مصاحبه دور می‌شوم و خودم را به انتهای حسینیه می‌رسانم بوی سبزی سرخ شده آن‌هم نزدیک وقت ناهار فقط می‌تواند یک سفره ی پهن شده با محتوایی از یک قرمه سبزی ناب ایرانی را به خاطر بیاورد.چقدر دورهمیشان به عکس‌هایی که از فعالیت‌های زنان در دوران دفاع مقدس دیده‌ام

یادی از روحانی شهید سید جوادهاشمیان

دعاگوی مادر

سعید رضایی

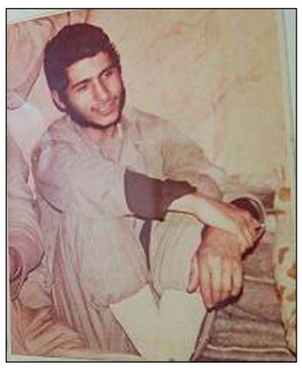

بیش از آنکه برای برادرش یک برادر باشد، رفیق بود. درد دل‌هایش با حسین بود، هر آنچه از اخبار و حوادث می شنید را به حسین می گفت تا هم از صحت و سقمش با خبر شود و هم تحلیل درست آنها را بفهمد. گویی حسین معلمش بود. حسین هم خوب شاگردی تربیت کرد.

وقتی قم بود مرتب از حسین خبر می گرفت. گفتند: «رفته جبهه».

وقتی حسین برگشت و از جبهه برای جواد گفت دیگر طاقت نیاورد. هر جور بود دست خودش را به عنوان مبلغ در لشگر ۲۷ بند کرد تا بتواند به جبهه اعزام شود. خبر شهادت حسین را که شنید با اینکه پایش هم مجروح بود اما سراسیمه خودش را رساند تهران. خون ریخته شده حسین، آتش عشقش را شعله‌ور کرده بود. تصمیم گرفت هر جور هست راه حسین را ادامه دهد اما با پدر و مادر داغدار و تنهایش چه کند؟ آخرهای شب بود که رفت کنار مادر نشست و پس از کلی مقدمه چینی گفت: «مادر اجازه بده من به جبهه بروم تا برای همیشه دعاگویت باشم».

رضایت مادر را که گرفت، صبح فردا عازم شد و این بار خبر شهادت جواد بود که برای پدر و مادر آوردند.

***

سیدجوادهاشمیان در سال ۱۳۴۶ در تهران متولد شد. ۱۱ سال بیشتر نداشت که با مفهوم انقلاب و آرمان خواهی و ولایت فقیه و شخصیت امام خمینی(ره)آشنا شد. دوران راهنمایی و دبیرستان سید جواد در انقلاب و شنیدن نوای گرم و دلنشین امام گذشت.

همین عوامل باعث شد که پس از اتمام تحصیلات کلاسیک تا دیپلم هر چند به اصرار خانواده و دوستان در امتحان کنکور شرکت کرد و همان سال در دانشگاه نیز قبول شد اما از آنجا که تربیت دینی و اخلاقی و روحیات سید جواد بیشتر با معارف دینی و علوم حوزوی سازگار بود به حوزه علمیه قم رفت و ابتدا در مدرسه رسالت و پس از مدتی نیز در مدرسه جعفری مشغول به تحصیل شد.

جواد طلبه بسیار تیزهوش و با استعدادی بود. به گونه ای که توانست در مدت کمی بر دروس حوزه چنان مسلط شود که گاهی به جای استاد به تدریس می پرداخت و برای طلبه‌های کوچک‌تر کلاس رفع اشکال می گذاشت.

سید جواد فردی مهربان، ساده و بی آلایش، صبور و همیشه خندان بود. آنچنان در دل دوستانش نفوذ کرده بود که پس از شهادتش یکی از دوستانش در وصفش چنین سرود:

ای ماه من چو بدر درخشان خوش آمدی
خونین بدن ز سنگر ایمان خوش آمدی
رفتی به ناز و زود گرفتی نیاز خود
حوزه در انتظار و لیک تو این‌سان خوش آمدی
شبهای ما به تاری ویل است از فراق
ای روشنی، صفا، همه ایمان خوش آمدی
لبخند تو همیشه در اشراف خاطره
ای نازنین ز مسلخ قربان خوش آمدی
گفتم بخوان نوشته ای گفتی که خوانده ام
استاد ما ز درس و دبستان خوش آمدی
هر که شنید قصه تو جمله غصه شد
یاران به غم نشسته و پژمان خوش آمدی
آنجا ببوس چهره و چشم حسین ما
با او بگو به خلوت خوبان خوش آمدی
با او بگو کتاب تو مانده است نیمه باز
قلبت به قم، تنت به بیابان خوش آمدی
یارب هر آنچه می گذرد عین رحمت است
درکی عطا نما و بیان خوش آمدی

سید جواد به علت مطالعات زیادی که داشت از اوضاع و احوال کشور و فضای سیاسی حاکم بر آن و نیاز مبرم جبهه‌ها به نیرو آگاه بود. به همین خاطر پس از آنکه مدتی به عنوان مبلغ در لشکر عملیاتی ۲۷ محمد رسول‌الله (ص) فعالیت نمود،به عنوان یک بسیجی و داوطلبانه به جبهه‌های نبرد حق علیه باطل اعزام شد که در این اعزام از ناحیه پا مجروح شد و مجدداً به تهران بازگشت.

این جراحت نه تنها مانع سید جواد برای رفتن مجدد به جبهه نشد بلکه پس از آنکه خبر شهادت برادر بزرگ‌ترش سید حسین‌هاشمیان را نیز به وی دادند، عزمش بر ادامه راه برادرش و برداشتن اسلحه او از زمین راسخ‌تر شد و تصمیم گرفت مجدداً به جبهه اعزام شود.

آخرین باری که می خواست به جبهه برود، موقع خداحافظی به مادرش گفت: «مادر اجازه بدهید من به جبهه بروم تا برای همیشه دعاگوی شما باشم و آرزوی موفقیت برای شما نمایم».

آری سید جواد می دانست غم مادر به‌خاطر از دست دادن یک فرزند چقدر سنگین است و تا زمانی که رضایت مادر را نگیرد، توفیق شهادت پیدا نخواهد کرد.

پدر و مادر سید جواد نیز با اینکه هنوز داغدار از دست دادن فرزندشان بودند اما این بار نیز با خدای رحمان و رحیم معامله کردند و ابراهیم وار فرزند عزیز و دلبندشان را عاشقانه به صحنه نبرد فرستادند. سالها پس از این واقعه و با گذشت زمان و کهولت سن و ناتوانی از اداره امور شخصی هنوز هم که به سراغ پدر و مادر شهیدان‌هاشمیان بروید به آنها بگویید آیا دوست دارند خداوند مقام شهادت را از فرزندانشان بگیرد و دوباره آنان را برای کمک به پدر و مادر به دنیا باز گرداند در جواب شما چنین خواهند گفت که: «ما هدیه ای که در راه خدا داده ایم را پس نمی‌گیریم و شهادت حق آنان است. آنها نیز به مقصد خود رسیدند و ما هم باید در راه آنان قدم برداریم چرا که آنان راه را به ما نشان دادند».

سید جوادهاشمیان در تاریخ بیستم دی ماه سال شصت و پنج در عملیات کربلای پنج و در خاک شلمچه با اصابت ترکش به خیل شهیدان پیوست. عکس معروف این شهید والا مقام در لحظه شهادت همراه با شهید فرقانی فرد که به‌صورت پوستر در آمده است بیانگر مظلومیت و قربت شهیدان راه حق و راستی و درستی راه آنان است که از آرامش نهفته در چهره‌شان می‌توان فهمید. پیکرش را در قطعه پنجاه وسه بهشت زهرا دفن کردند.

مقاومت در فضای مجازی

ویژگی سرباز امام زمان (عج) و ولایت‌فقیه و جمهوری اسلامی

مرکز اسناد و تحقیقات دفاع مقدس به مناسبت سالروز شهادت حجت‌الاسلام‌والمسلمین شهید مصطفی ردانی پور اقدام به انتشار صوتی از ایشان برای نخستین بار کرده است.

در این صوت شهید ردانی‌پور طی عملیات رمضان در قرارگاه فتح در تاریخ بیست و سوم مردادماه سال ۱۳۶۱ برای رزمندگان اسلام درباره خصوصیات سرباز ولایت فقیه و جمهوری اسلامی سخنرانی کرده است.

در این صوت می‌شنویم:

«امام و مقتدای ما فرمودند که مبارزه هست نه یک ماه و دو ماه و سه ماه تا آن وقتی که روح در بدن ما هست و خون در رگ‌های ما جاری است باید بجنگیم. اسلام ما، ایمان ما چنین اقتضا می‌کند. آن وقت می‌توانیم بگوییم که مسلمان هستیم والّا مسلمان نیستم و پیغمبر(ص) ما چنین بود تا آخرین لحظه عمر جنگید. امیرالمؤمنین(ع) حتی یک هفته قبل از شهادتشان لشکر جمع‌آوری می‌کردند که با معاویه بجنگند با اینکه می‌دانستند شهید می‌شوند، وظیفه‌شان

را انجام می‌دادند. امام حسین(ع) ایستاد تا آن وقتی که همه را داد، با هفتاد و دو تن و در مقابل حداقل سی هزار نفر و حداکثر صد و بیست هزار نفر با اقل نفرات در مقابل اکثر نفرات ایستاد و از میدان بیرون نشد حتی آن وقت روایت هست که امام حسین(ع) آن وقتی که از اسب به زمین افتادند و دیگر آن‌قدر جراحت بر بدن مقدس و مبارکشان وارد شده بود که قدرت برخاستن نداشتند. وقتی خواستند به حریم اهل بیت و پیغمبر(ص) تجاوز بکنند و حمله بکنند به خیمه‌ها، امام ما، مقتدای ما، سالار ما با کنده‌های زانویشان حرکت کردند و با این حالت دشمن را پاشاندند و از بین بردند، این امام ما است.

علمدار کربلای ما ابوالفضل(ع) ما، وظیفه‌اش را تا آنجا انجام می‌دهد که با عمود بر فرقش بکوبند و او را از پا دربیاورند اگر یک دستش را قطع می‌کنند باز مرد جنگ است اگر دست دیگرش را قطع می‌کند، چنین شعار می‌دهد «والله ان قطعتمو یمینی انی...» و مشک آب را به دندان می‌گیرد و رسالتش را انجام می‌دهد. سرباز اسلام و امام زمان(عج) و امام امت و سرباز ولایت فقیه و جمهوری اسلامی چنین باید باشد.»

گفتنی است، شهید حجت‌الاسلام مصطفی ردانی‌پور از مؤسسین لشکر ۱۴ امام حسین(ع) و فرمانده قرارگاه فتح بود که با وجود دو بار مجروحیت و جانبازی از ناحیه دست لحظه‌ای همرزمانش را تنها نگذاشت و سرانجام در عملیات والفجر ۲ در سال ۱۳۶۲ به شهادت رسید و همان‌طور که آرزویش بود جاوید الاثر شد.

فانوس

نبوغ عارفی

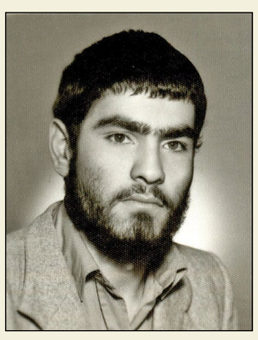

روایتی از سردار شهید کریم عارفی:

در عملیات خیبر حدود ۹ کیلومتر عقبه منطقه نبرد ما را آب پوشانده بود. حجم آتش دشمن بسیار زیاد بود و باید با چنگ و دندان جزایر را نگه می‌داشتیم یا باید تسلیم می‌شدیم یا اینکه عقب‌نشینی می‌کردیم که در این صورت در نیزارها غرق می‌شدیم. حاج همت فرمانده لشکر ۲۷ حضرت رسول (ص) و آقا مهدی باکری و چند از فرماندهان در جزایر مجنون حضور داشتند. در آن اوضاع و احوال جنگ و آتش و خون، کریم گفت: سیل‌بندی هست که اگر آن را منفجر کنیم، آب تمام سطح آنجا را می‌گیرد و موجب می‌شود تانک‌های عراقی زمینگیر شوند. گفتم به فرماندهان بگو ببین چه نظری دارند. کریم گفت با موتور رفتم شناسایی کردم، اگر به آن‌ها بگوییم هر کدام حرفی می‌زنند و زمان تلف می‌شود. او رفت و با دو نفر دیگر برگشت و گفت ما کار را تمام کردیم. پرسیدم آب آمد؟ گفت آب آمد و فردا صدایش در می‌آید. کریم همان‌طور که پیش‌بینی کرده بود با انفجار آن سیل‌بند آب تمام منطقه را احاطه کرد و عراقی‌ها از پیشروی ناامید شدند.

راوی: حاج علی جهانگیری، همرزم شهید